

چهره های ماندگار

چهره‌های ماندگار این شماره‌ی "جهان امروز" بخش دوم و پایانی در باره صمد است در حالیکه روز آموزگار را داشتیم و مهرماه که میلیون‌ها کودک در ایران از تحصیل محروم شده‌اند و کودکان کار و تهی‌دست در گرداب مرگ.

صمد بهرنگی خود ماهی سیاه شجاع و آگاهی بود و چهره‌ای ماندگار که زندگی‌اش، حماسی‌ترین داستان او بود که تجسم چگونگی بودن را در «پرورش» و فرارویی «دانش» خویش و انتقال آن‌ها به دیگران معنا بخشید. او به همان گونه که «امیر پرویز پویان» از بنیانگذاران "چریک‌های فدایی خلق" و از چهره‌های ادبیات پیشرو بیان کرده بود: «چه گونه بودن را دانستن از آگاهی به چرا بودن بر می‌خیزد و آنان که آگاهی خویش را باور دارند می‌دانند که چه‌گونه باید بود... باورداران راستین تکامل، بی‌گمان دانندگان راستین چرا بوده‌اند. از آن پس چه‌گونه بودن پاسخی نخواهد داشت جز در روند این تکامل، نقشی خلاق و بی‌شایبه داشتن.»

با مرگ صمد، نوشتاری از امیر پرویز پویان با امضا «علی کبیری» نوشتار «جهان بینی ماهی سیاه کوچولو»، شعری از علی رضا نابدل (اوختای) و جلال آل احمد و دیگرانی به یاد و بزرگداشت او منشتر شد.

بهرنگی برای کودکان، جامعه را چون ارگان‌یسمی زنده همانند می‌سازد و می‌گوید: «ناخوشی نباید در بدن سالم باشد... فقر، بی‌عدالتی، بی‌کاری، مرض و بی‌دوایی، گرسنگی، ورشکستگی، دروغ، دزدی و جنگ، ناخوشی‌هایی هستند که فقط در اجتماع ناسالم دیده می‌شوند و همان‌طور که در ناخوشی، میکروب آن را باید شناخت و دواي ضد آن را به ناخوش داد. باید علت همه این بیماری‌های اجتماعی را هم بشناسیم.» بهرنگی به کودکان پرسیدن را می‌آموزد، از جمله اینکه: «همیشه از خود سؤال کنید چرا رفیق همکلاسم را به کارخانه قالی‌بافی فرستادند؟ چرا بعضی‌ها دزدی می‌کنند؟ چرا این‌جا و آن‌جا جنگ و خونریزی وجود دارد؟...»

همه‌اش که نباید ترسید، راه که بیفتیم ترسمان می‌ریزد!

کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را صمد، در زمستان سال ۱۳۴۶ نوشت و، با تصویرگری در سال منتشر کرد، اما صمد در جاری ارس راهی دریا شده بود. کتاب جایزه ششمین نمایشگاه کتاب کودک در بلونیای ایتالیا و دیپلم افتخار جایزه‌ی چک‌اسلواکی برای تصویرگری کتاب کودک در سال ۱۹۶۹ را دریافت کرده‌است. این کتاب به فیلم در آمد و در شهرهای مختلف ایران، به صحنه تئاتر رفت. شهر مسجد سلیمان که خلخال جلال آنرا مسکو سلیمان نامیده بود، با بازی نوجوان کمونیست حمید سلحشور ۱۲ ساله در نقش ماهی سیاه کوچولو روی صحنه رفت. حزب‌الله به انتقام، با خودرویی که سه سرنشین داشت، حمید را که همراه رفیق‌اش با موتور سیکلت برای پخش اعلامیه «سازمان رزمندگان طبقه کارگر» رفته بود زیر گرفت. حمید در شهر نفت و کار، ماهی سرخ کوچولویی بود شناخته شده و خود در شهر، نقش ماهی سیاه کوچولو را بازی کرده بود. او در این ترور جان باخت و در بزرگداشت او هزاران نفر در مسجد سلیمان گرد آمدند. سنگ نوشته‌ی گور حمید پیام مشهور و جاودانه‌ی صمد است: «مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید. اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم. البته یک وقتی ناچار با مرگ روبرو می‌شوم - که می‌شوم - مهم

نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد.» برادر دیگر حمید، رفیق منوچهر سلحشور از رهبران آگاه و شجاع سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر در دوم بهمن ماه ۱۳۶۱ در تهران تیرباران شد.

«ماهی سیاه کوچولو»، روایتگر صمد است، زندگی صمد، همان زندگی ماهی سیاه کوچکی بود که چرخیدن در برکه‌ای خرد را بر نمی‌تابید و باید که برای یافتن حقیقت به سوی دریا به راه می‌افتاد. «ماهی سیاه کوچولو»، پند پرهیزکاران را نمی‌پذیرفت و در جستجوی تجربه و در جستجوی معنای زندگی بود. دیگران به عاقبت جویی، اندرزش می‌دادند و برخی به نیشخند به جثه‌ی خردش اشاره می‌کردند و از ناتوانی او از نیرومندی دشمنان به گوشش‌اش می‌خواندند، از جمله «مرغ سقا» که بی رحم بود و مرگ‌آور و ماهی‌خوار.

مادر او را به وابستگی به چارچوب خانه می‌خواند: «مادر: جویبار که اول و آخر ندارد، همین است که هست... به هیچ جا نمی‌رسد. پاشو بریم گردش.»

ماهی سیاه: نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام... من می‌خواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی اینکه تو یک تکه جا، هی بروی و برگردی و دیگر هیچ؟» او از روزمرگی و تکراری که رشدی در بر نداشت، گریزان بود. دیگران به او می‌گفتند: «اگر مرغ سقا نبود با تو می‌آمدیم. ما از کیسه مرغ سقا می‌ترسیم.

- شماها زیاد فکر می‌کنید، همه‌اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم، ترسمان به کلی می‌ریزد.»

نامه صمد به برادر بزرگترش - اسد همان پیام ماهی سیاه را دارد:

«غرض رفتن است ... اینکه می‌دانیم نخواهیم رسید ...، نباید ایستاد، وقتی هم مردیم، مردیم به درک ...»

شب چله، ماهی پیر برای دوازده هزار تا بچه و نوه‌اش قصه تعریف می‌کرد: «یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو با مادرش تنها زندگی می‌کرد. ماهی کوچولو حسرت دیدن ماه در خانه شان به دلش مانده بود.

ماهی و مادرش از صبح تا شب دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. ماهی سیاه از 10000 تخم مادرش سالم بود و فقط او باقی مانده بود.

چند روزی ماهی کوچولو کم حرف و ورجه ورجه می‌کرد.

یک روز ماهی مادرش را بیدار کرد و گفت: «من باید بروم و آخر جویبار را و جاهای دیگر را ببینم». اما مادرش جلوی او را گرفت. اما ماهی سیاه شروع کرد به حرف زدن و از اینکه می‌خواهد پیش از آنکه پیر شود، در جوانی کاری بکند: «من می‌خواهم همه جا را ببینم». او راه افتاد و از آبشار گذشت و در برکه‌ای افتاد. چند تا کفچه او را دیدند و گفتند: «این چه موجود بد ریختی است؟»

ماهی سیاه، کفچه ماهی‌های خود پسند را که خویش را با اصل و نصب می‌نامد بخاطر خود پسندی‌اشان «نادان خطاب کرد و از آنجا دور شد». ماهی سیاه وقت را ارزشمندتر از گفتگو با نادانان و کسانی که نمی‌خواهند بشنوند و نه بفهمند، می‌دانست که به هدر دهد. ماهی سیاه، از کفچه ماهی گذشت و بر روی سنگی مارمولکی را دید که در حال حمام آفتاب گرفتن بود و به خرچنگ نگاه می‌نگریست.

ماهی از او هراسید، ترس البته لازمه زندگی بود، اما نه آن هراسی که او را زمینگیر سازد. خرچنگ در تلاش بود که او را فریب دهد و به چنگ اش گیرد، اما ماهی سیاه زیرک‌تر از آن بود که فریب بخورد. پسر چوپانی سنگی بر سر خرچنگ پرت کرد. ماهی سیاه مارمولک را در راه دید و او را دارای خرد و نیکی دانست و از مارمولک پرسید: «به من در باره مرغ سقا و ازه ماهی بگو.» از مارمولک آگاه، تجربه‌ها گرفت و در باره رفتار و ماهیت حیوانات خطرناک راه

سفر، و تجهیزات و ضرورت راه، بسیار آموخت. ماهی از او که که تجربه و تجهیزات داشت، خنجرى گرفت. پس، مسلح شد تا در صورت رویارویی با ماهیخواران و به ویژه مرغ سقا «بتواند کیسه مرغ سقا را پاره کند و به او گفت که ماهی‌هایی مثل تو هم بوده‌اند که اکنون دسته ای تشکیل داده اند.» ماهی در اینجا می‌شنود که باید سازمان یابد و سپاس گفت و رفت، در راه آهوپی را دید که تیر خورده، و بعد از ظهر هم چند ماهی کوچک را دید آن‌ها از او پرسیدند کجا م روی و او هم داستان سفر را گفت.

ماهی‌ها بعد از شنیدن حرف‌های ماهی سیاه خواستند با او بیایند اما از مرغ سقا می‌ترسیدند. در اینجا اوج نگاه و زیبایی است: «شب ماهی سیاه خوابید و نصفه‌ی شب بیدار شد و ماه را دید» او با ماه در شب زمزمه می‌کند و به هم سلام دادند. نوری در شب، گفتگویی پر رمز و راز با ماه. ماهی با ماه. ماهی سیاه، برای ماه رازدار است که تمامی ماجراها و تجربه‌های سفر خویش را به ماهی که لبخندی بر لب دارد و راهنمای راه تا «در آن هنگام ابر سیاهی جلوی ماه را گرفت و ماهی دوباره خوابید و صبح زود بیدار شد و ماهی‌های ریزه را دید که می‌خواستند با ماهی سیاه بیایند ولی هنوز از مرغ سقا می‌ترسیدند.» «شماها زیاد فکر می‌کنید، همه‌اش که نباید فکر کرد، راه که بیفتیم ترسمان به کلی می‌ریزد.» این آغاز پیوستن به جنبش چریکی است.

در آن دوره کسانی همه اسیر شده بودند و در قفس کیسه‌ی مرغ سقا، و برخی ترسیده به زاری و التماس افتاده بودند. مرغ سقا از آنان خواست که برای آزادی خود، باید ماهی سیاه را خفه کنند. «اما ماهی سیا گفت من خودم را به مردن می‌زنم که ببینید شما را آزاد نمی‌کند.» ماهی هراسیده، اما پیشنهاد ماهی سیاه را پذیرفتند «و به مرغ سقا گفتند که او را خفه کرده اند.» ماهی سقا همانند همه‌ی فریبکاران حاکم، «همه را خورد ولی ماهی سیاه خنجرش را کشید و کیسه مرغ سقا را پاره کرد و از دست مرغ سقا فرار کرد و به گله‌ی ماهی‌ها رسید.» ماهی‌های ریز و ترسو برای آزادی خود برآن بودند و در تردید که ماهی سیاه را بکشند. ماهی سیاه آگاه تلاش ورزید آنان را نجات دهد، اما ترس و تردید آنان هلاک جانشان شد.

ماهی‌های دیگر به او گفتند که دریا خوش آمدی. ماهی کوچولو گفت: می‌خواهم گشتی بزنم و بعد با شما همراه می‌شوم و یکی از آن‌ها گفت: «مراقب ماهیخوار باش.» بار دیگر به چنگ مرغ ماهیخوار می‌افتد و این بار با خرد و آگاهی مرغ قاتل را فریب می‌دهد «ماهی سیاه داشت خفه می‌شد پس به ماهیخوار گفت که او بعد از مردن بدنش پر از زهر می‌شود. ماهیخوار باور کرد و تا دهنش را باز کرد دید ماهی جست زد و ماهیخوار هم دنبالش رفت و او را خورد. در معده‌ی ماهیخوار ماهی ریزه‌ای گریه می‌کرد ماهی سیاه تصمیم گرفت او را نجات دهد پس ماهیخوار را قلقلک داد و ماهی ریزه بیرون پرید و دید که ماهیخوار افتاد توی آب.» ماهی ریز پرسیده بود که خودت چی؟ «فکر مرا نکن، تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی‌آیم» و سرانجام مرغ ماهیخوار را از پای در آورد.»

صمد بهرنگی قهرمان ساز نیست و نیز بر آن نیست که یک ماهی هرچند خردمند و مسلح و شجاع، به تنهایی قهرمان شود. از ماهی سیاه کوچولو از این پس خبری نیست. او در میان ماهی‌ها ناپیدا و همراه شده است. مارکوس نیز در جنبش زاپاتیستا در چیپاس، به رهبری معاون فرمانده مارکوس‌ها (سَب کوماندان) که هیچکس چهره‌ی او را زیر نقاب ندید. مارکوس، افزون بر ۵۰ سال بعد نیز در میان رزمندگان رفت و کسی او را نشناخت و ناپیدا شد. این یک رئالیسم جادویی در پراتیک مبارزاتی و منش انسان انقلابی است که نمی‌خواهد خودپسندانه و سلطه‌گرانه، کاریسما باشد و چهره بماند. برای چنین بینش و منشی، همه‌گان رهبرند.

ماهی سیاه، نیز می‌تواند هر ماهی دیگری باشد که همراه هم جاری و به سوی دریا روان شده‌اند.

صمد و ارس

حمزه فراهتی، افسر وظیفه و دامپزشک، دوست صمد، روایت او به اینگونه است که در راه رفتن به پاسگاه محل خدمت خود در کرانه‌ی ارس بود که در تبریز صمد را می‌بیند و دو نفره با او همراه می‌شود. وی، در کتاب خاطرات خود به نام «از آن سال‌ها و سال‌های دیگر» می‌نویسد: «ارس درست در پشت پاسگاه جریان داشت. در میان خنده و شوخی، لخت شدند و به آب زدند. [...] پنجاه متری شنا نکرده بود که صدای فریاد صمد را شنید: «کمک! کمک!» بلافاصله برگشت و دید که صمد تا بالای شانیه‌هایش توی آب است و هراسان دست و پا می‌زند. بلافاصله چرخ زد و در خلاف جهت جریان آب، رو به سمتی که صمد بود، با تمام قوا دست و پا زد. تقریباً نصف فاصله را طی کرده بود که صمد برای سومین بار صدایش کرد. [...] دید که جریان تند صمد را در خود بلعید. دید که صمد ناپدید شد. دید که جهان خاموش شد.» در اینجا حمزه فراهتی از زبان سوم شخص سخن می‌گوید و گویی که نفر دومی نیز به صورت نامرئی در میان بوده! او بی آنکه به روشنی بگوید، به صورت مبهم، می‌گوید صمد غرق شد. آنچه آشکار است، این است که صمد بهرنگی در شهریورماه ۱۳۴۷ (در سن ۲۹ سالگی) در ارس نزدیک روستای کوانق جان باخت. اسد بهرنگی، برادر صمد می‌گوید: «من به وسیله‌ی از دوستی شنیدم برای صمد حادثه‌ای پیش آمده. رفتم نزد . کاظم آن وقت داشت خانه‌اش را درست می‌کرد. کارش را رها کرد... مطمئن شدیم که صمد در آب غرق شده... قرار شد چهار نفر بروند. دو تا از شوهرخواهرهایم، خودم و ... خلاصه دو روز آواره و سرگردان گشتیم تا بالاخره جسد را پیدا کردیم (۱۲ شهریور در نزدیکی پاسگاه در چند کیلومتری محل غرق شدن). توی یک جزیره مانندی در وسط رودخانه بود... بعضی‌ها می‌گفتند با افسری او را دیده‌اند؛ ولی هیچ‌کس اطلاع دقیقی نداشت که جریان چه طور بود. دهاتی‌های آنجا خیلی بامحبت بودند جسد را آوردند بیرون و شستند... فقط دو سه تا جای زخم، طرف ران و ساقش بود چیزی شبیه فرورفتگی.» (بهرنگی، اسد، ۱۳۸، . برادرم صمد بهرنگی، چاپ سوم) باور به مرگ صمد آسان نبود به همان گونه که روایت مرگ نیز نمی‌شد باورکرد. ماجرای از زبان حمزه فراهتی و تنها همراه صمد در این ماجرا ضد و نقیض بود. جلال آل‌احمد نخستین کسی بود که به عنوان پدر خوانده ادبیات فارسی در دهه ۱۳۴۰ یادداشت صمد و افسانه عوام را نوشت و مرگ صمد را قتل خواند. او حتی ساعدی را به صورت این شایعه آگاه ساخته بود. حمزه فراهتی پس از مرگ صمد به اتهام ارتباط با چریک‌های فدایی خلق ایران دستگیر و زندانی شد و در باره مرگ صمد خود را میرا دانست. وی پس از انقلاب بهمن ۵۷ به جناح اکثریت فدایی که پشتیبان حکومت اسلامی شد، پیوست. در مورد مرگ صمد، دستکم چهار کتاب و چندین نوشتار به چاپ رسیده است. برخی همانند اشرف دهقانی و بسیاری دیگر، ساواک را عامل قتل صمد می‌دانند و برخی، ارس را عامل مرگ می‌دانند. بسیاری بر آن هستند که صمد شنا نمی‌دانست اما در آن محل، نزدیک پاسگاه، آب ارس نیز چندان تند و شتابنده و ژرف نبود. غلامحسین ساعدی نزدیکترین رفیق صمد در گفتگو با ضیاء صدقی در روز شانزده فروردین ۱۳۶۳ (۵ آوریل ۱۹۸۴) در شهر پاریس - فرانسه انجام داده برای نخستین بار پس از ۱۶ سال پس از مرگ صمد روایت دیگری دارد. در پی این گفتگو بود که هفته نامه آدینه به سردبیری فرج سرکوهی و سپس حمزه فراهتی روایت ساعدی را بازگو کردند.

ضیاء صدقی از ساعدی می پرسد: «شما با صمد بهرنگی هم آشنایی داشتید؟ چون آل احمد می نویسد که خبر مرگ صمد را هم شما به ایشان دادید. آقا واقعاً صمد بهرنگی تا آنجایی که خاطر تان شما را یاری می کند به دست ساواک کشته شده بود؟»

من حقیقت قضیه را بگویم. آشنایی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می شناختم. صمد محصل دانشسرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی شناختمش، مثل هزاران نفر دیگر، توی کتابخانه آمد با ترس و لرز، من آنجا بودم دیدم یک بچه ی جوانی آمد و لباس ژنده ای تنش است و «چه باید کرد»

چرنیشفسکی را می خواهد...

- در کتابخانه کجا آقا؟

- یک کتابفروشی بود.

- کتابفروشی روبروی دانشگاه، یکی از آن کتابفروشی ها؟

- نه، تبریز را می گویم. کتابفروشی «معرفت» بود. حتی گفت که این را می خواهم و یارو

گفت همچین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جوری می خواهد این را. بعد

صدایش کردم، ترسید. من یک مقداری از کتاب هایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی

صندوق و توی یک باغ چال کرده بودیم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد، یعنی از وقتی

که محصل بود من او را شناختم تا دم مرگش. این قضیه اینکه صمد را ساواک کشته به نظر

من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاد و مرد و آدمی که با او همراه بوده و به

عنوان عامل قتلش می گویند، یک افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم. آدمی بود که با

سعید سلطانیور کار می کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته ... را تشکیل

داده بودند، یکی از آنها همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در

واقع آل احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصلت های عمده جلال آل احمد، من

نمی گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت Myth (اسطوره)

ساختن و Myth پروری است و وقتی Myth می سازد می تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند.

ولی نوشته یادم هست، که نمی دانم صمد مرده در چیز یا کشته شده. و این قضیه یواش

یواش تبدیل شد به یک نوع چطور بگویم، اغراق گوئی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی

دیگران. خوب خود آل احمد وقتی مرد، من این را می دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به

هند تبعیدت می کنیم. خوب توی اسالم سخته کرد و همه جا باز پر شد که او را کشتند و

آنوقت یک محیط شهید پروری درست شد...

«اگر يك وقتی ناچار با مرگ رو به رو شدم - که می شوم - مهم نیست، مهم این است که

زنده گی یا مرگ من چه اثری در زنده گی دیگران داشته باشد؛ همه اش که نباید ترسید... راه

که بیفتیم... ترس مان می ریزد... همه اش که نباید ترسید... راه که بیفتیم... ترس مان می

ریزد...!»

چکامه ی شیرکو بی کس از کردستان در عراق برای صمد از آذربایجان در ایران در سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۸ خورشیدی) به زبان کردی سورانی نشانه ی همبستگی و درد مشترکی است تا قفس تاریک و مرزبندی های قومی در هم شکسته شود.

کاش... کاش این هیولا، از آن گونه سر، هزار می داشت؛ هزاران می داشت

احمد شاملوی همیشه ماندگار در سال ۱۳۵۱ به مناسبت ۲ تیر زاد روز صمد، نوشت:

«تجلی چهره ی صمد - روشن فکر آزاده یی که مجموعه ی آثارش از هفت هشت قصه ی کوتاه و

بلند برای کودکان، چند مقاله ی دراز و کوتاه در زمینه ی مسائل تربیتی، و چند یادداشت از

فلکلور آذربایجان بر نمی گذرد می باید برای جامعه ی روشن فکری ما همچون کلاه بوقی بلندی

تلقی شود که در مکتب‌خانه‌های قدیم بر سر بچه‌های تنبل می‌گذاشتند. می‌گویم برای این‌که شعشعه‌ی چهره‌ی یکی چون صمد، بیش از آن که به خاطر والایی ارزش‌های انکار ناپذیر شخص او باشد معلول بی‌نوری و خاموشی "جامعه‌ی روشن‌فکری ما" است.

می‌بینم که چون وجود ارزنده و مغتنمی نظیر صمد به‌رنگی از دست می‌رود؛ نخ‌ی از يك طناب نمی‌برد و حلقه‌ی از يك زنجیر نمی‌گسلد و مبارزی بر خاك نمی‌افتد، بل که (به زعم کانون نویسندگان ایران) "فقدان او خلاء جبران ناپذیر برای ما به وجود می‌آورد و خسروانی است برای جامعه‌ی ما!" - چنین است، و هم بدین سبب باید افزود که "نیز، اوج رسوایی است برای جامعه‌ی ما که نمی‌تواند " نبود صمد را با صمدی دیگر پر کند. اما همچنان از جامعه‌ی ما دم می‌زند!

... حق این است که او را در شمار وارسته‌گان بی‌مرگ بشماریم حتا اگر در گرما گرم جوانی به آب سرد ارس نمی‌رفت و عمر نوح می‌کرد، و به مرگ طبیعی در می‌گذشت.

چرا که بی‌گمان در روزگار ما که دریافتن و دم برنیاوردن هم‌چون سرمایه‌ی عظیم پشتوانه‌ی زنده‌گی مادی روشن‌فکران می‌شود و در سراسر جهان، هنر و دانش را چراغی می‌کنند که چون پیش پای غارت‌گران ماده و معنای خلاق بگیرند از منافع غارت‌گری‌ها دست‌مزد‌های عظیم به نصیب می‌برند، پذیرفتن زنده‌گی سرشار از محرومیتی هم‌چون زنده‌گی صمد، پذیرفتن ریاضتی است که شهادت شهیدایی چون منصور حلاج در برابر آن حلاوت عروسی با دختر زیبای قارون.

آیا به راستی در زمانه‌ی که در شهرهای پر ناز و نعمت، فکر و هنر خلاقیت را به گران‌ترین قیمت‌ها می‌توان فروخت و از ره‌گذر این چنین کسب پر برکتی به نعمت‌ها و قدرت‌ها و امنیت‌های حسرت‌انگیز می‌توان رسید،

عمر و جوانی بی‌بازگشت را بی‌دریغ به کوه و صحرا ریختن و بار تعهدی کمرشکن را بر شانه‌های ضعیف خویش کشیدن و با فریب و ریا در افتادن و يك پا چارق يك پا گیوه، کولی‌وار، آواره‌ی کوه و صحرا شدن و به نان خشکی ساختن و خورجینی از کتاب بر دوش از کوره دهی به کوره دهی رفتن و زنده‌گی را وقف تعلیم کودکان ده‌های دورافتاده کردن و (به قول جلال) وجدان بيدار يك فرهنگ تبعیدی شدن، تن دادن به شکنجه‌ی نیست که از زخم شمشیر و نیزه برداشتن و به خاك هلاک افتادن - حتی اگر به دفاع از حقانیت خویش باشد - بسی تلخ‌تر است؟ و آیا زنده‌گی از این دست، هر چند درازتر بگذرد تلخی بیشتری نمی‌چشاند؟ پس دم از "جامعه‌ی ما" نزنیم؛ یا اگر می‌زنیم سخن از "خلاء جبران ناپذیر" به میان نیاوریم؛ که اگر "جامعه‌ی ما"یی وجود داشت مرگ او خلئی ایجاد نمی‌کرد،

بل که تنها حسرتی و دریغی به مرگ انسانی خوب و بزرگ از خیل انسان‌های خوب و بزرگ:- حسرت به فروریختن باور نکردنی بامی بلند در شهری، پرپر شدن گلی جان‌بخش در باغی، خاموش شدن شمعی در چل‌چراغی، و از پا در آمدن مبارزی در سنگری.

اما (متاسفانه) همه می‌دانیم که چنین نیست؛ و آنچه مرگ صمد را تلخ‌تر می‌کند از دست رفتن موجودی یگانه است؛ مرگی که به راستی ایجاد خلاء می‌کند. شهری است که ویران می‌شود، نه فرونشستن بامی؛ باغی است که تاراج می‌شود، نه پرپر شدن گلی؛ چل‌چراغی است که در هم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی؛ و سنگری است که تسلیم می‌شود، نه از پا در افتادن مبارزی!

صمد چهره‌ی حیرت‌انگیز تعهد بود. - تعهدی که به حق می‌باید با مضاف غول و هیولا توصیف شود:

غول تعهد! هیولای تعهد!

چرا که هیچ چیز در هیچ دوره و زمانه‌یی همچون "تعهد روشن‌فکران و هنرمندان جامعه" خوف‌انگیز و آسایش برهمزن و خانه‌خراب‌کن کژی‌ها و کاستی‌ها نیست. چرا که تعهد، ازدهایی است که گران‌بهارترین گنج عالم را پاس می‌دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت‌هاست!

و این ازدهای پاسدار، می‌باید از دسترس مرگ دور بماند تا این گنج عظیم را از دسترس تارجیان دور بدارد؛ می‌باید ازدهایی باشد بی‌مرگ و بی‌آشتی، و بدین سبب می‌باید هزار سر داشته باشد و یک سودا؛ اما اگر یک سرش باشد و هزار سودا، چون مرگ بر او بتازد، گنج، بی‌پاسدار می‌ماند.

صمد سری از این هیولا بود.

و کاش... کاش این هیولا، از آن گونه سر، هزار می‌داشت؛ هزاران می‌داشت. «(شاملو- دوم تیر ۱۳۵۱)

کتاب و نوشتارها داستان‌ها برای کودکان و نوجوانان

- عادت، ۱۳۳۹
- تلخون و چند قصه دیگر، ۱۳۴۲
- بی‌نام، ۱۳۴۴
- ، ۱۳۴۴
- ، پاییز ۱۳۴۶
- ، ۱۳۴۶
- ، آذر ۱۳۴۶
- ، ۱۳۴۶
- ، تهران، ۱۳۴۷ با که تصویرهای این کتاب جایزه براتیسلاوا را از آن خود ساخت.
- ، ۱۳۴۷
- - ۱۳۴۷
- ، تابستان ۱۳۴۷
- کوراوغلو و کچل حمزه، تابستان ۱۳۴۷
- افسانه‌های آذربایجان ترکی
- کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها
- آه! ما الاغ‌ها
- دومرول
- پاره‌پاره (مجموعه شعر از چند شاعر)، تیر ۱۳۴۲
- کندوکاو در مسائل تربیتی ایران، تابستان ۱۳۴۴

- افسانه‌های آذربایجان (ترجمه فارسی) - مجلد ۱، اردیبهشت ۱۳۴۴ (همراه با بهروز دهقانی)
- تاپما جالار، قوشما جالار (مثل‌ها و چیستان‌ها)، ۱۳۴۵
- افسانه‌های آذربایجان (ترجمه فارسی) - مجلد ۲، تهران، اردیبهشت ۱۳۴۷ (همراه با بهروز دهقانی)
- انشا و نامه‌نگاری برای کلاس‌های ۲ و ۳ دبستان
- آذربایجان در جنبش مشروطه
- الفبا ویژه کودکان آذربایجان
- .
- مجموعه مقاله‌ها
- فولکلور و شعر

برگردان‌ها

- از انگلیسی و ترکی استانبولی به فارسی و از فارسی به ترکی آذربایجانی (از جمله ترجمه شعرهایی از ، ، ، و
- ما الاغ‌ها! کتابی از ، پاییز ۱۳۴۴
- دفتر اشعار معاصر از چند شاعر فارسی‌زبان
- خرابکار (قصه‌هایی از چند نویسنده ترک‌زبان)، تیر ۱۳۴۸
- کلاغ سیاهه - مامین سبیریاک (و چند قصه دیگر برای کودکان)، خرداد ۱۳۴۸

